

چند ورق از دفترچه خاطره یک بچه مثبت



♦ گنج بازی در سینما

با غلامرضا، سامان، سهراب، کاوس، جمشید، کاظم، میلاد و کریم رفتم سینما. فیلم اکشن خوبی بود. بعد از تعطیل شدن از سینما قرار گذاشتیم جمعه بعد دوباره به سینما برویم و فیلمی را که سالن شماره ۲ به نمایش گذاشته با هم ببینیم. چون خانه من نزدیک سینما بود مسئولیت خرید بلیت را هم به من سپردند و هر کدام پولشان را به من دادند. وقت شروع فیلم ساعت ۱۰ صبح بود و من باید یک ساعت قبل در سینما باشم بلیت‌ها را تهیه کنم تا وقتی بچه‌ها آمدند دیگر معطلی نداشته باشیم.

روز جمعه با صدای مامان از خواب پریدم: «سهیل، سهیل پاشو. بیا. لنگ ظهره! تا کسی می‌خوای بخوابی؟» بیدار که شدم به ساعت نگاه کردم دیدم نیم ساعت از ۹ گذشته است. اصلاً یادم رفته بود شب قبل به مامان سفارش کنم صبح زود بیدارم کند. پریدم لباس‌هایم را پوشیدم. دست و صورت نشسته

و صبحانه نخورده از خانه زدم بیرون. وقتی رسیدم جلوی سینما چند دقیقه‌ای از شروع فیلم گذشته بود و بچه‌ها در سالن نمایش منتظر من بودند. فوراً به باجه تهیه بلیت رفتم و بلیت‌ها را تهیه کردم. بچه‌ها از دیر کردن من عصبانی شده بودند ولی بدون اینکه اعتراضی کنند فوراً به سمت سالن نمایش رفتند. با هدایت مأمور کنترل سر جایمان نشستیم. فیلم شروع شده بود اما با کمال تعجب متوجه شدیم فیلم تکراری است. وقتی از مأمور کنترل پرسیدم مأمور گفت: «ته بلیتت رو بده ببینم.» وقتی با چراغ قوه بلیت را دیدم، گفتم: «بچه جون! حواست کجاست؟ این بلیت‌هایی که گرفتی مال همین فیلمه. اگه اون یکی فیلم رو می‌خواستین باید بلیت سالن شماره ۲ رو می‌خریدی.» من تازه متوجه شدم به‌خاطر عجله متوجه این موضوع نشده بودم. بنابراین چون تعویض بلیت امکان‌پذیر نبود مجبور شدیم فیلم هفته پیش را یک بار دیگر ببینیم اما تا آخر فیلم دلهره بر خوردم رفقا ول کنم نبود!



روزی روزگاری...

♦ دعوا بر سر هیج و پوچ

امروز برای اولین بار دعوا کردم. با اینکه می‌دانستم دعوا کردن خوب نیست اما دعوا کردم. تقصیر من هم نبود شهرام رفته بود روی اعصابم که باید برویم پیش بهروز تا معلوم شود که بهروز پشت سر من چه حرف بدی زده است. من هم زیر بار نرفتم. شهرام گفت: «چی؟ می‌ترسی با بهروز روبه‌رو شی؟» گفتم: «نه؛ نمی‌ترسم. بهروز دوست منه. حالا ممکنه به چیزی گفته باشه. خودم بعد ازش می‌پرسم.» اما شهرام مدام اصرار می‌کرد من و بهروز را با هم روبه‌رو کند. معلوم شد شهرام به صمیمیت من و بهروز حسادت می‌کند که اینقدر سعی می‌کرد حرف‌های بهروز را برابم ثابت کند، اما من که نمی‌خواستم بین من و دوستم کدورتی پیش بیاید قبول نکردم. وقتی شهرام مچ دستم را کشید که با زور من را پیش بهروز ببرد، دستم را کشیدم و او که دید من حاضر نیستم بیایم، مشت‌تی به سینه‌ام زد و من هم مشتش را با لگ جواب دادم و به این ترتیب دعوای ما بالا گرفت. من و شهرام همینطور گلاویز بودیم تا اینکه صدای کلفتی ما را به خودمان آورد که مگر اینجا زور خانه است که اینطوری به هم پریده‌اید؟ آقای منصوری ناظم مدرسه دو، سه تا پس‌گردنی آبدار نثارمان کرد و برابیمان خط‌ونشان کشید که از نمره انضباطمان کم می‌کند. ساعت بعد وقتی از بهروز سؤال کردم که مگر او راجع به من به شهرام چی گفته، قسم و آیه خورد که به شهرام گفته سهیل (یعنی من) توی درس خوندن خیلی «میخه» و گفت که منظورش از میخ این است که در درس خواندن زیاد سعی و تلاش می‌کنم. بعد پرسید: «حرف بدی زدم؟» گفتم: «نه. ولی معلوم شد شهرام اشتباهی فهمیده برای همین سعی داشت من و تو رو به جان هم بندازه.» بهروز پرسید: «هنگه شهرام راجع به من چی گفته بود؟» خندیدم و گفتم: «هیچی! می‌گفت تو گفتی سهیل تو درس خیلی بیغه!»



دلنوشته‌های شما



یک روز پاییزی

فاطمه کشتکار ۱۳ ساله از قم

صبح یک روز پاییزی بود. بوی باران تمام خانه ما را پر کرده بود. ولی با اینکه هوا سرد بود، خانه ما گرم بود. احساس کردم یک نفر باعث این همه گرما شده است. آن آفتاب گرمابخش خانه ما (مادرم) موجب شده بود یک روز سرد پاییزی تبدیل به یک روز گرم شود. از مهر و محبت او خانه ما گرم شده بود. مادر مهربانم داشت با محبت فراوان لقمه مدرسه‌ام را آماده می‌کرد. در راه مدرسه به زیبایی‌های پاییز فکر می‌کردم که ناگهان قطره کوچک آبی به صورتم خورد و مرا متوجه خودش کرد. آنجا بود که فهمیدم خدا چقدر عظمت دارد که توانسته پاییز پر از شگفتی را خلق کند. صدای کوچ پرستوها و خش‌خش برگ‌های درختان که از شاخه جدا شده و به پایین می‌آمدند، سبزه و زرد و نارنجی، لالایی قشنگی را به‌وجود آورده بودند که فقط مخصوص پاییز بود. ناگهان صدای عظیمی این لالایی را به‌هم ریخت، صدای غرش ابرهایی که با هم دعوا داشتند که کی قوی‌تر است و برای نشان دادن قدرت خود، آسمان را به‌گریه می‌انداختند. مهر‌بانی مادر تا سرمای پاییز، از لالایی برگ و کوچ پرستوها تا غرش ابرها و... که همه اینها یک بخش کوچکی از عظمت و بزرگی خدا را نشان می‌داد و من چیزهای مختلف و زیادی یاد گرفته بودم. آن روز از گرمای مهر مادرم به‌رمی‌بردم با خوردن لقمه آغشته به محبت. وقتی به مدرسه رسیدم زنگ انشا بود و موضوع ما پاییز.

دوستان گرامی:

شما هم می‌توانید نوشته‌هایتان را برای ما ارسال کنید تا با نام خودتان به چاپ برسانیم.

آدرس پست الکترونیکی

Javaneh333@gmail.com

آیا می‌دانید...؟

شگفتی‌های بدن ما



آیا می‌دانید طول تمام رگ‌های بدن ما ۵۶۰ هزار کیلومتر است؟
آیا می‌دانید بینی انسان قادر به تشخیص ۱۰,۰۰۰ نوع بوی مختلف است؟
آیا می‌دانید لایه بیرونی پوست انسان هر دو هفته یک‌بار با سلول‌های جدید تعویض می‌شود؟
آیا می‌دانید چشم انسان حدود ۱۳۵ میلیون سلول بینایی دارد؟
آیا می‌دانید مقاوم‌ترین ماهیچه در بدن زبان است؟
آیا می‌دانید بدن انسان ۵۰ هزار کیلومتر رشته عصبی دارد؟
آیا می‌دانید محال است آرنج دستتان را ببوسید؟
می‌گویید نه، امتحان کنید!

♦ شستن فرش با جارو!

هر چه پارچه کشیدیم پاک نشد که نشد. فکری به سراغم آمد؛ از مادر سراغ جاروبرقی را گرفتم. گفتم: «به‌به! پسر گلم چی شده؟ قراره کسی بیاد خونه که می‌خوای اتاقت رو جارو کنی؟» گفتم: «نه. فقط می‌خوام نظافت کنم.» مادر که قانع نشده بود، نگاه معنی‌داری کرد و گفت: «من همیشه باید آنقدر گلویم رو پاره می‌کردم تا تو به کم توی کار خونه بهم کمک کنی، حالا چی شده که نگفته خودت می‌خوای جارو به دست بگیری؟» گفتم: «آخه همیشه که شما نباید کار کنی، منم باید کمک کنم. مگه خودت نمی‌گفتی؟»

مادر که معلوم بود هنوز به نیمت شک داشت جاروی دستی را به من داد تا اتاقم را جارو کنم. گفتم: «مامان با این جارو نمی‌شه. جاروبرقی رو بده.» مامان گفت: «چرا نمی‌شه؟ جاروبرقی لازم نیست. اتاقت چند متر جا بیشتر که نداره؟ داره؟ با یک بار جارو کردن تمیز می‌شه.» گفتم: «آخه اون چیزی که می‌خوام جارو کنم با جاروبرقی بهتر می‌شه.» مامان بشقاب کف‌مالی شده را شست. شیر آب را بست. دستکشش را بیرون آورد. به‌طرفم آمد و جارو دستی را از من گرفت و گفت: «حالا به بار اومدی یه کاری کنی‌ها! بیا تا نشونت بدم.» وقتی در اتاقم را باز کرد تا نگاهش به مر کب خوشنویسی که روی فرش ریخته بود، افتاد دستی به صورتش زد و گوشم را پیچید و گفت: «پس بگو چه دسته‌گلی به آب دادی! با جاروبرقی که سله با قوی‌ترین مکنده‌ها هم نمی‌شه جوهر رو از فرش جدا کرد. راهش فقط شستنیه که دست خودت رو می‌بوسه تا از این به بعد حواست رو جمع کنی.» روز جمعه دو، سه ساعتی طول کشید تا فرش رو بشورم. آخرش هنوز یه نمه لکه‌های سیاه جوهر دیده می‌شد.



داستان تصویری: عصاره درسی

پرفسور جان تو که اختراعات زیادی داری می‌تونی به چیزی اختراع کنی؟ بگو ببینم؟	یک اختراع مهم علمی!	خب من چند تا اختراع مهم ثبت کردم می‌خوای بدونی؟	اینها چی هست؟	بین همه اختراعاتم را در این کتاب آوردم.	اینا خوبه اما چیزی که می‌خوام نیست. باید جدید اختراع کنی.	چه اختراعی می‌خواهی؟
آه منظورت ماده‌ای هست که بتونه به تقویت حافظه ات کمک کنه پیشنهاد می‌کنم قبل از درس خواندن مقداری آجیل و مغزی جات بخوری.	نه به دارویی می‌خوام باشه که دیگه احتیاجی به درس خوندن نباشه!	من که نفهمیدم چی می‌خواهی! واضح بگو چه دارویی می‌خواهی؟	عصاره نوشیدنی درس‌های امتحانی که دیگه لازم نباشه درس بخونم. فقط قبل از امتحان بخورم و برسم سر جلسه امتحان.	اصلاً چنین ماده‌ای وجود نداره.	ای وای از دست تو بهتره به جای اختراع عصاره درسی برم تلاش کنم بتونم داروی درمان تنبلی تو را کشف کنم	پس تو چه طور دانشمندی هستی که نمی‌تونی اختراع کنی؟
یه ماده‌ای که توی امتحانم بهم کمک کنه.	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳